

بمعانی که یاد گرفت .
بمعانی متنه .

یکی بود یکی نبود هر دو کلاهها عمر کرده بود و در این عمر خوشی جمع چیزه خونی یاد نگرفته بود . در و عکس - ذریک
حادث . رخ دادن بدگاران . خود پسندی . حالت . تنگی و تنزیر از کارهای او بود و در حال
کدام توانست یک بقیه نان باشد امت خورد آنرا نگردیده بود و همیشه با دقل بازی
کارهایش را راه انداخته بود . وقتی بچه بود و شیطان بود اغلب پدرش بیرون گفت
کدام بچرم را نا بانش . خوش خصلت . پر صبر و کوشش و چیز و صحر با موز
تا روزی خود متواضعی نان آور بانش و دزدکی کلنی کسی را مسایار حتی یک بلی مورچه
ول بچرم که اسمش مهدی بود اصلاً "گوش باین حرفه" عن داد و همان
مس کرد که خودش را خوشی و لپری می چشم و رو و میزنه یا آه
تا آنکه پدرش از بس عصبه خورد اصلاً و مرد

میش از اتله مر فوالت میرد به لیر سنی گفت لیر جان من یک مله
رین کوک ستره کشم در آن تخم خوب و زیبا لکار از آن کل
فشلک! تا من در آن دنیا فرسحال بشوم و به کل های تو میرت

به صم و پیر مرد دید ه از جهان ضرورست ، مدتی لیر به کاره

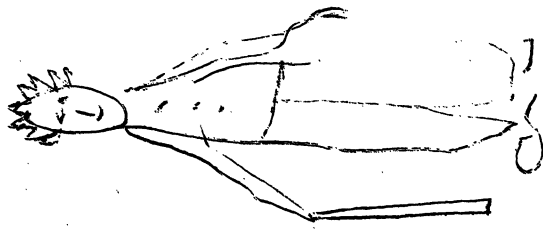
زشت خود داده داد ، دزدک بگرد ، صیفی مگرد و تمام پول

کام سنه . مردم صم چون آورا آد میرادک به صیفی می دانسته ملک

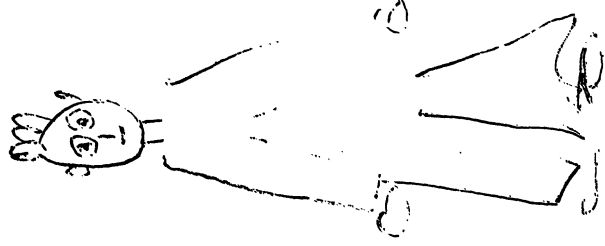
کن کرده . نکر دزدک و صیفی چه عمرک دارد ؟ عمرک کوتاه ! زیرا دیر

باید زود مردم می صم که با آد میرادک به طرفه واز او

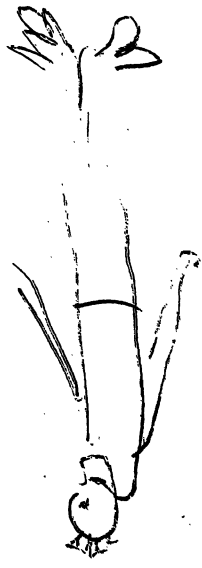
رو بر کرداشند ، اینطور که پیره مهره بیار یاغی پیررس اصنار
 و گفت چه کتر است نه حرف پیرام را کو شش کمز در آن گل کجایم
 به رسم کنی قول داده گل های من پیر بگفت نشویند ، در این جا
 به مهری فکر طمع بود و نه فکر کار خوب .



پیررس



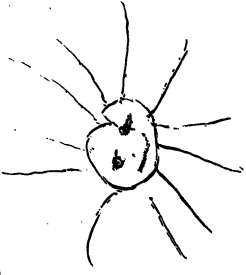
مهری



پیر در افتاد و مرد

این بود که جمع زودکی رصت بازا رودانه طریه . دانند
کلایک زینیا . چه بچکب که آنها را خریه و غلزدید . دانند
کیاه و هوهوه و قوزن رنگ بودند . کوهک و درشت .
آنگاه آنها را در کف دست ذرهاشت و آنها را به باطن برید

و کاشت . داب داد و آفتاب صم از آن بالا تمام کرد .



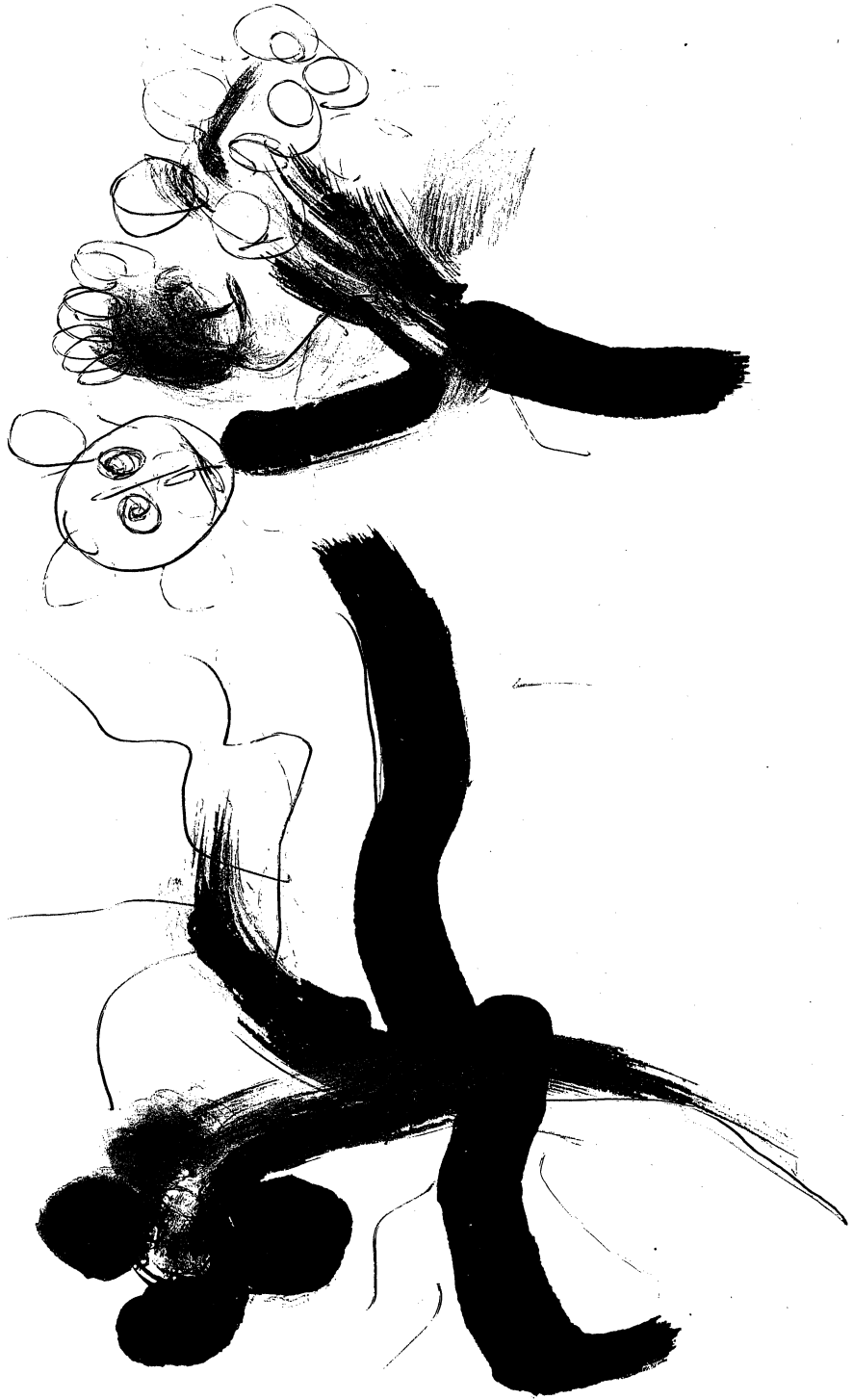
دانند



حال شمیوئیه بیکه که چه شد . طولی نماند که دانه های از تو می دل خاک
سدر در آورده . اندک اندک مرگستند . اول سبز بودند و هنگام
که کوی ملی ولی به کوه های سبز درختان شده و مخفی راندند . هر یکی به دنبال
خود . روزی از روزهای بسیار مهتابی به باغچه خود که از دانه های
که کل های مرگستند ملی و حق به باغچه رسیدند که کل های از دست
سیاه و به بود رفته اند . سیاه . رنگی زرد . دیگری همواره
نه رنگ داشتند . نه چیزی . مله کهنه عورت و حاره هم می بچسبند .
همه سخت ناصحت شده و گشتند و کمره برزد و آنگاه دیده
به رستی طبعی استاده و هر کوی هم طانه که گشتند به حس در عهد

سیرم تو حرف مرا گوشتی نکردی و آدمی به زاده شدی.
آرزو خواهم که این گل در خشتک نشوند و بجای آن گل های
زیبا برین خول به که رنگ آدس مین و نما زخوان و بااطلاق
شوی و ناکباری را نماند از آن . مهر قتل داد و پیر رشتی خوشحال
و حیره اسی روشن شد . الظا که ضعیف آسوده است .

گل های سیاه درشت میان شب گشت شده و بجای
آنها گل های حملمی و مصفت رنگ و سفوت پودر سبوی مورد
آمدند . یکی از یکی شکر و کبوتر .



کم کم کا سہمی مہدک بالا کرسٹ . مہمانہ کلانہ ک زبیاں
اومہ خضیہ نہ دکم کم مہدک آدم دکست کماور شہ
ورضی کرسٹ و جنہ من بجم تو لیکر کرد . میر کس ہر نسال
بجھواستی مآدہ در سلکلا ر لور و در دستش جنہ دانہ کل راست
آٹھارابہ مہدک مر داد و مکتفت " فرزندم تو آفرستی مرا خشنور
کردی . این دانہ ک را لکلا و کلہاں زبیا بشمار و واصفا "
با کلیہ ک مہدک در حسن و ملاحت نظر نداشتی .

